

راز عمارت بلك فورد

گرگوری فونارو

مترجم: فهيمه شاه محمدي

سرشناسه: فونارو، گرگوری Funaro, Gregory
 عنوان و نام پدیدآور: عمارت بلک فورد / نویسنده گرگوری فونارو؛ مترجم فهیمه شاه محمدی
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.: مصور؛
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۸-۵
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Watch Hollow, [2019].
 یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۹.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, American -- 21st century
 شناسه افزوده: شاه محمدی، فهیمه، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷/۱
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۲۱۶۷۶
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

راز عمارت بلک فورد
 نویسنده: گرگوری فونارو
 مترجم: فهیمه شاه محمدی
 ویراستار: اکرم شکرزاده
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: مجید غلامحسینی
 صفحه‌آرایی: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۶۸-۵



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

مرکز پخش انتشارات زرین

تهران خ انقلاب . خ فخر رازی . خ
 وحید نظری شرقی . پلاک ۶۱ طبقه اول
 واحد ۱۲ b

۰۲۱-۶۶۹۰۹۰۶۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

فصل اول: پیشنهاد آقای کویگلی	۶
فصل دوم: بسته‌های لباس و بیگزبی‌ها	۱۵
فصل سوم: درون جنگل چه می‌گذرد؟	۲۱
فصل چهارم: عمارت بلک‌فورد	۳۰
فصل پنجم: تُرستن	۳۴
فصل ششم: پسری در جنگل	۴۲
فصل هفتم: کلاغی عجیب	۴۸
فصل هشتم: گارکیست؟	۵۷
فصل نهم: آن‌چه الیور در خواب و واقعیت می‌بیند	۶۹
فصل دهم: مراقب	۷۹
فصل یازدهم: لوسی با گار روبه‌رو می‌شود	۹۰
فصل دوازدهم: انتقام تدی	۱۰۰
فصل سیزدهم: کابوس شروع می‌شود	۱۰۷
فصل چهاردهم: کیمیاگر بد	۱۱۶
فصل پانزدهم: بازگشت به خانه	۱۲۷
فصل شانزدهم: بدرود و صبح به خیر	۱۳۷



فصل اول: پیشنهاد آقای کویگلی^۱

باران با خود اتومبیل را آورد یا برعکس؟ لوسی تینکر^۲ جواب این سؤال را نمی‌دانست و در نهایت بی‌خیال آن شد. او و اتومبیل هر دو در تاریکی بودند. لوسی از پشت ویتترین مغازه‌ی پدرش ماشین را تماشا می‌کرد. از پشت حروف O و C که روی شیشه چسبیده و از سمت او برعکس بودند، به بیرون زل زده بود. آن دوتا حرف انگار عدسی‌های عینکش بودند. اتومبیل حدود پانزده دقیقه آن جا توقف کرد. لوسی پاهایش را ضربدری روی هم انداخته بود، او جایی نشسته بود که روزگاری ساعتی بزرگ آن جا خودنمایی می‌کرد ولی پدرش دیروز آن را فروخته بود. او میان وسایل پشت ویتترین قنبرک زده بود و اگر غریبه‌ها از جلوی فروشگاه ساعت فروشی آقای تینکر رد می‌شدند، خیال می‌کردند لوسی هم فروشی است. پشت ویتترین اجناسی چون ساعت، دو گلدان چینی، یک نقاشی از سگی بالباسی کوتاه و شیپوری زنگ زده بود.

الیور^۳ گفت: «نه پدر، ممیزا عشاری رو دو رقم دیگه جلو ببر.»
«می‌خوای بگی ما به جای شش دلار و چهل سنت ششصد و چهل دلار ضرر کردیم؟»
«وای... هنوز سود کارت‌های اعتباری رو حساب نکردیم.»
آقای تینکر ناله‌کنان سرش را بین دستانش گرفت. «نباید اون شیپور لعنتی رو می‌خریدم.»

الیور نگاهی به لوسی کرد و شانهاش را بالا انداخت. او به پدرش هشدار داده بود که در آوردن عتیقه‌جات این قدر به این شاخه و آن شاخه نپرد، اما پدر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. او پول هنگفتی را صرف این کار کرده بود. لوسی مطمئن نبود که این کار پدر چه قدر برایشان آب خورده است، ولی خوب می‌دانست کل پارسال، صورتشان را با سیلی سرخ کردند و به زور از پس خرید مایحتاج خانه برآمدند.

فصل اول: پیشنهاد آقای کویگلی ■ ۷

لوسی آهی کشید و چشمانش را به سمت ساعت کوکوا^۱ و قدیمی روی دیوار چرخاند. فقط سه دقیقه به بسته شدن مغازه مانده بود. سه صدای تیک روی عقربه‌ی بزرگ و سپس کوکوا! و بالأخره از شر این تنبیه خلاص می‌شد. پدر به خاطر دعوا و مراغه‌اش در مدرسه جریمه‌اش کرده بود. او باید پنج روز در ساعت فروشی سخت کار می‌کرد. برای پدر فرقی نمی‌کرد دعوا روز آخر مدرسه باشد یا این که همکلاسی‌اش، بتی بیگزبی^۲، آتش به پا کرده باشد. پدر اصولاً به هیچ حرفی گوش نمی‌داد، هیچ وقت هم گوش نمی‌داد.

لوسی از بودن در مغازه‌ی پدرش متنفر بود. این فروشگاه نسبت به بقیه کوچک‌تر و در خیابان آلوده‌ی شهر بود و بوی کفش کهنه می‌داد، اما گاهی اوقات زندگی این طور با انسان تا می‌کند. حرفم را قبول دارید؟ و تو مجبوری در مقابل ناملايمات روزگار دم نزنی. وقتی بتی بیگزبی موهای لوسی را کشید و به او گفت که کشته‌مرده‌ی کوپن غذا^۳ است... لوسی همان موقع داشت با ناملايمات زندگی کلنجار می‌رفت. او اتومبیل بیرون مغازه را دید. جهت باران تغییر کرده بود و حالا می‌توانست سایه‌ی مردی را در صندلی راننده تشخیص دهد.

لوسی تاری از موهایش را بین انگشتانش چرخاند و زیر لب با خودش گفت: «آخه منتظری کی پاش رو بذاره تو این مغازه‌ی فکسنی؟ ستاره‌ی سینما؟» این شخص هر کسی که باشد از اتومبیل لوکسش پیدا است که دم کلفت و مایه دار است. شاید قبلاً از پدر خرید کرده و برای لحظه‌ای هم که شده پدرشغل به درد نخورش را فراموش کرده است. پدر روی کامپیوتر خم شده بود و گفت: «اولی، چرا بیرون نمی‌آی؟» الیور از زیر پیشخان بیرون رفت.

لوسی گفت: «یه لحظه صبر کن.» و چانه‌اش را به سمت ماشین تکان داد. «فکر کنم این یارو منتظر اینه که بارون قطع بشه.» الیور عینکش را از روی بینی بالا برد و از پشت تابلوی باز است، بیرون را نگاهی انداخت. «نه این جا نمی‌آد. احتمالاً چیزی گم کرده یا شایدم گم شده.» «شرط می‌بندی؟»

۱. ساعت فاخته‌ای گونه‌ای از ساعت (معمولاً آونگی) است که دارای پرنده‌ی مصنوعی است که ساعت را با صدای پرنده اعلام می‌کند.

2. Bigsby

۳. کمک مالی به مردم کم درآمد یا بدون درآمد آمریکا برای خرید غذا

«بازنده، لباس‌های فردا رومی شوره.»

بچه‌ها به نشانه‌ی توافق دست دادند. لحظه‌ای بعد، ساعت مغازه شروع به زنگ زدن کرد. همان موقع چترسیاه و بزرگی از ماشین بیرون آمد و مستقیم به طرف در حرکت کرد. لوسی لبخندی از روی پیروزی زد.

«خوش بگذره اولی!» و دو انگشتش را به علامت بُرد بالا برد. الیور آهی کشید، دوباره پشت پیشخان رفت و کنار پدرش ایستاد. مشتری زنگ را به صدا درآورد، مردی محترم و قد کوتاه و تا حدودی چاق و مسن وارد فروشگاه شد.

او کلاهش را تکان داد و گفت: «شما آقای تینکر^۱ هستین؟» مرد مسن، کچل به نظر می‌رسید و فقط کمی موی سفید بالای گوشش بود. تشخیص این‌که موبالای گوشش بود یا نه، کمی سخت بود چون سرش را پانسمان کرده بود. زیربینی بزرگش، سبیل‌های سفید و پرپشتی بود، ظاهرش شبیه انگلیسی‌ها بود. لوسی تصور کرد او هم مثل یکی از آن دم‌کلفت‌های افاده‌ای اهل وستون^۲ است.

آقای تینکر دستش را روی یقه‌اش گذاشت و گفت: «بله منم.» پیرمرد گفت: «مثل تو داستان‌ها می‌مونه!» و کلاه و چترش را روی قفسه‌ی پالتوها آویزان کرد. «آقای تینکر، ببخشین دیروقت مزاحم شدم، نمی‌خواستم زیر بارون خیس بشم.» پیرمرد پوزخندی زد و در دستمالش سرفه کرد.

«چه کاری از من ساخته است آقای...؟»

«کوییگلی.» و بانداژ سرش را صاف کرد. «مورتیمر کوییگلی. و شما چارلز تینکر^۳ همون ساعت‌سازی هستین که لنگه نداره. شما همون چارلز تینکری هستین که ساعت برج شهر رو بعد از برخورد اون صاعقه‌ی شوم ده سال پیش درست کرد، این طور نیست؟»

«بله درسته.»، اما من که کار شاقی نکردم. آقای کوییگلی انگشتش را تکان داد و گفت: «این قدر خودت رو دست‌کم نگیرمرد. این طور که من شنیدم همه‌ی اسب‌ها و مردان پادشاه هم نتونستن ساعت رو سرجاش بذارن تا وقتی که چارلز تینکر اومد و اون‌ها رو همراهی کرد.»

1. Tinker

۲. Weston: شهرکی در ایالات متحده آمریکا

3. Charles Tinker

صورت آقای تینکراز خجالت سرخ شد. «خب! یه کم بزرگش می‌کنین، اما...»
آقای کویگلی الیور را زیر نظر داشت و گفت: «واون که پشت شما قایم شده کیه؟»
«پسرم الیوره. تازه سیزده سالش شده. پشت پنجره هم دخترم لوسی نشسته.
یازده سالشه.»

«نگو که می‌خوای دختری رو با اون شیپور بفروشی؟»
آقای کویگلی پوزخندی زد و دوباره درون دستمالش سرفه‌ای کرد.
آقای تینکر خشک و بی‌احساس گفت: «فکربدی هم نیست.» لوسی لب‌هایش را گاز
گرفت. می‌دانست که پدرش داشت شوخی می‌کرد، اما باز هم کلمات پدرش اورانش می‌زد.
الیور نورچشمی پدر بود، پدر و پسر با هم مونی زدند. هر دو لاغر و استخوانی
بودند، موهای سرشان به قرمز می‌زد و مثل فرفره کارها را رتق و فتق می‌کردند، اما
لوسی عرضه نداشت یک ساندویچ درست کند و هیچ شباهتی به پدرش نداشت.
نسبت به همسن و سال‌هایش قد کوتاه‌تری داشت، با موهای پرکلاغی که همیشه
مثل مادرش آن‌ها را بافته بود.
مادرش...

با فکر کردن به او قلب درد می‌گرفت، بیشتر از همیشه دلتنگ مادرش بود. از وقتی
که سرطان گرفته و از دنیا رفته بود دوسالی می‌گذشت، اما همیشه دلتنگی لوسی را
آزار می‌داد، انگار غمش تازه بود. دردی سنگین در قفسه‌ی سینه‌اش داشت؛ مثل
همین باران سیل‌آسا که درست هنگام ورود این ماشین سیاه و طویل روی شهر بارید.
آقای کویگلی درد لوسی را فهمید، انگار ذهنش را خواند.

پیرمرد با چشمک گفت: «چه خوب! خدا رو شکر پشت پنجره یه چیز باارزش
واسه فروشه.» لوسی از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد.
«چی کار می‌تونم براتون کنم آقای کویگلی؟»

«چارلز تینکر، یه پیشنهاد کاری برات دارم.» آقای کویگلی کیف مخمل کوچکی
را از زیر کتش بیرون کشید و با یک حرکت آن را روی پیشخوان انداخت. «ولی قبل از
این که وارد جزئیات کار بشیم، می‌شه خصوصی حرف بزنیم؟»

آقای تینکر فرزندانش را با ناراحتی نگاه کرد. «الیور دست راست منه. هر حرفی
بخواین به من بگین، به اونم می‌تونین بگین و اون جا، خب لوسی...»

لوسی پایین پرید و گفت: «دخترم فقط یه نگهبانه، تا وقتی آزاده که سر قولش وایسه!»

آقای تینکر لبخند ملیحی زد. «شما باید دخترم رو ببخشین. اون تمام هفته رو به خاطر دعوایی که تو مدرسه راه انداخته، تنبیه بوده. نه فقط یک مرتبه. چندین بار دعوا کرده.»

گونه‌های لوسی از خجالت قرمز شد. درست، این اولین بارم نبود دومین بار و سومین بار هم نبود، اما بتی و دلک‌های دیگر مستحق این دعوا بودند. چرا باید آقای کوییگلی از دعوی من با خبر شود؟

آقای کوییگلی گفت: «درکت می‌کنم.» و چهره‌اش جدی شد. «این قضیه به من ربطی نداره، اما منم توجوونی شخص بسیار عزیزی رو از دست دادم. بچه‌ها با غم و اندوه به شکل متفاوتی برخورد می‌کنن، اما همیشه اعتقاد داشتم تنها چیزی که بچه‌ها بهش احتیاج دارن، یک گوش شنواست و بس.»

سکوت آزاردهنده‌ای در فضای فروشگاه حاکم شد و لوسی به صدای عقربه‌های ساعت که بلندتر شد، بدو بیراه گفت. تینکرها زبانشان بند آمده بود.

بالاخره آقای تینکر پرسید: «شما از کجا می‌دونین؟» آقای کوییگلی به عکس مادر لوسی که پشت پیشخان آویزان بود، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد؛ آن عکس قدیمی برای روزگاری بود که مادر در بوستون بالت^۱ بود، چشمانش معصوم و بی‌دفاع به نظر می‌رسید، گوشه‌ی دهانش را بالا برده بود تا نیمچه لبخندی بزند، درست مثل مونالیزا^۲. پدر همیشه او را مونالیزا می‌نامید.

آقای تینکر به سختی روی پاهایش بند بود و گفت: «بله. ممنونم. لوسی، چرا بقیه‌ی پیتزاروتوی مایکروویونی داری تا داغ بشه؟ خیلی طول نمی‌کشه آماده بشه.» لوسی سرش را تکان داد و مات و مبهوت به سمت آپارتمان کوچک و یک خوابه‌شان پشت مغازه رفت. او تمام روز را برای بیرون رفتن لحظه‌شماری کرده بود، اما حالا... این آقای کوییگلی چه آدم عجیبی بود. قبل از این که برود، زیرمیز کار پدر پنهان شد و به حرف‌هایشان گوش داد.

«خب، من به کمک شما در عمارت بلک فورد^۳ خیلی احتیاج دارم.»

«ببخشین، بلک فورد کجاست؟»

«اسم خونه‌ی جدیدمه. خونه‌م تو وایچ‌هالو^۴ و در رودآیلند^۵. روی یکی از دیواراش، یه ساعت باشکوهه. همون طور که می‌دونین اون جا رو چند ماه پیش خریدم و قبل

1. Boston Ballet

2. Mona Lisa

3. Blackford

4. WatchHollow

5. Rhode Island